



مناجات خواجه اسمعیل عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو آرایش عنوان کلام | وی یاد تو آرامش هر بی آرام
در حیز امکان و تصور هرگز | بی نام تو آغاز نیابد انجام

افتتاح کلام بنام آن خدائی که نام او مصباح زجاجه
روح است و پیغام او مفتوح دریچه فتوحست و اختتام

مرام بصلوة وسلام پیغمبری که ذاکران باده نوشان
محبت را صبوح است ومهر او دریا نوردان بحر هدایت را
کشتی نوح صلی الله علیه وآله اما بعد ارحمد الهی و درود حضرت
رسالت پناهی وآل مقدس فعال وصلوة مصونه عن التباهی
چنین گوید مصور این مقالات ومحرر این خطابات و
سرگشته وادی ناکامی علی ابن طیفور البسطامی اصلح الله
احوالهما وحقق بجوده العمیم آمالهما که این مقاله چند از چند
منتخب است از مقالات دلپسند عارف معارف
ربانی واقف مواقف حقانی کاشف رموز آیات قرآنی

واهب کنوز مثنیات سبع المثانی مظهر حالات روحانی
مخبر کمالات نفسانی نیر روشن ضمیر نورانی عالم نکتهائی
سالک راه معرفت دانی محرم بارگاه سبحانی و کرش
رشک موج عمانی بخشش فیض آب حیوانی قدوة المحققین
و زبدة العارفین مقبول حضرت باری ابو اسمعیل خواجه
عبدالله انصاری قدس الله سره العزیز برائحة الافضال
روحه و نوره بلمعان الجمال ضریحه مزین و مرتب نسخه مقاله
که باشد معنیش در صد رساله مشحون بعبارات مربوطه
مشتمله مصفا و مقرون بفقرات مضبوط بغایت مرغوب و دلپسند

و بنهایت خوب و فایده مند که از هر سطرش سطری
از حقایق لایحصی و از هر فقراتش فرقی از دقایق صحیح
بجهة طالبان شاهراه التحقیق و سالکان منهج و دقایق سلوک در
تقریر و کلک تحریر در آورده و هرجا که مناسب مقام
و موافق کلام نظمی رسیده بایراد او اقدام نموده رجاء واثق
که مقبول الاثر مقبولان درگاه و صاحبدلان آگاه
شود الهی بغربت آنان که رخش همت در میدان قناعت حیشها
و نقد حیات را در تحصیل اسباب تجرد و ترک تعلق در باختند
نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر دل گشودند و نه بفقدش اظهار

تاسف و ملالت موذ و ند که مشام جان ما را بنسایم گلشن
توفیق معطر سازد و دیده ما را با آثار این کلمات که موسوم
است بانوار التحقیق منور گرداند فهرست این مقالات
صحیح الدلالات که مشتمل است بر سه مقاله مقاله اول مبنی بر
ادای مناجات و انهای مرادات و استدعای آن
ارکان فی المهمات مشتمل بر دو مکالمه مکالمه اول در محض مخاطبات
بلسانی مجرد از مطالب دو جهانی مکالمه دوم در عرض مخاطبات
مشحون از اعتقاد با استدعای مقصود و مراد مقاله دوم محتوی
بر وصیت به پیروی اصحاب کمال و متابعت ارباب حال

حال مشتمل بر دوازده مخاطب مخاطبه اول در تقریر و ترغیب
بارتکاب سعادات و تبعید اجتناب از مطالبات دنیوی
مخاطبه دوم در اختصاص دوستی حق تعالی با اختصاص خلاصه و
حقیقت محبت خاص الخاص مخاطبه سیم در ذکر قرابت
درویشی و آخرت اندیشی و بیاد حق بیخودی و یاد دوست اشیا
بخویشی مخاطبه چهارم در ذکر مراتب نیکوئی و صفت دل و بوسیله
او جستن راه چاره سازی مخاطبه پنجم در بیان عشق تحقیقی و دو جه
عاشق صادق حقیقی مخاطبه ششم در بیان توحید حقیقی و کیفیت
محبت محقق و اخلاص مطلق و صدق موثق مخاطبه هفتم در ذکر سلوک

وآداب عارف و پیمان وضایف ارباب سعادت
محاطبه هشتم در بیان مراتب دین و اسلام و ایمان و صفت
پرهیزکاری و فضیلت آن محاطبه نهم در ذکر کیفیت و روش
اهل طریقت و مراتب حقیقت و رجحان شریعت بر حقیقت
محاطبه دهم در ذکر طاعات و اطاعت و معرفت ربانی
و بصبر و شکیبائی و اقتباس عنایت یزدانی محاطبه یازدهم
در توصیف ذمیمه دنیا و طریقه غیر مستقیمه آن بی بقا و ترک
لذات آن علی العمیا و بیزاری از او و ما فیها محاطبه دوازدهم
در هدایت بکار آخرت و دلالت براه دین و اشارت باقامت

امر قیامت علی الیقین تعالیه سیم منطوی بر مواعظ سود
مند و نصایح دلپسند مشتمل بر دوازده موعظه موعظه اول
اول در تحقیق معرفت عافیت اندیشی و توفیق عبادت
موثق و درجه درویشی موعظه دوم در طریق وصول بدرجه
عالی و وصول خیر مالی در صحبت با اهالی و فرقت از غیر
اهالی موعظه سیم در احتراز و منع از تضییع اوقات و تخریب
عمر در بوالهوسی و لاطائلات موعظه چهارم در مذمت دنیای
ملامت کیش و سرزنش و پیش انیش و شناسائی گوهر خویش
موعظه پنجم در نکوهش دنیای دنی و سرزنش از ظلم و تعدی

و ناپایداری آن ستمکار و بیمداری جور اشارا موعظه ششم

در بیان حال فریفتگان دنیا و عاقبت حال ایشان و اظهار

حال فنا شدگان مرکز افلاک بزبان حال ارواح از مرقد

خاک و خطاب ایشان با عاقبت اندیشان موعظه هفتم در ترغیب

از غیبت بحصول زاد راه آخرت موعظه هشتم در بیان راه

بران مطلوب و گمراهان مغلوب و قبول حضرت

عزت و توفیق هدایت اولیا و درویشان با صدق و صفا

موعظه نهم در بیان آنکه تصوف چیست و عارف کیست

موعظه دهم در مراتب بگذشتگی دنیا و اینکه بی اشتها هیچ

مر

مرتبه ندارد و نماز و عبادت با اخلاص و صدقه بی اختصاص

و راضی بودن بقسمت و رنج نکشیدن در ریاضت و جهاد

با نفس مکار و تخلیص از دست آن غدار موعظه یازدهم در معرفت

خصایل محمود و شمایل مسعود و اتباع راضیه مرضیه و اشیاع

سیر وریه غیر مرضیه موعظه دوازدهم در امر باوصاف حمیده

و منع از اوصاف ناپسندیده تمت الفهرست والحمد لله ولی الآلاء

مقاله اول مبنی بر ادای مناجات و انهای مرادات

و استدعای ارکان فی المهمات مکالمه اول در محض مخاطبات

بیانی مجرد از مطالب دو جهانی مثنوی ❊

مکالمهٔ اول

ای ز درد حسن نگار ز ابوی درمان من ❊ یاد تو مر عاشقان را
راحت جان من ❊ صد هزاران همچو موسی مست در هر گوشهٔ
در بیابان عمت الله گویان آمده ❊ سینها چون پنجهٔ تو بریان
شده دیده ها در دعوی گریان آمده ❊ عاشقانت نعره الفقر فخری
میزنند ❊ بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده ❊ پر انصار
از شراب شوق خورده جرعه ❊ همچو مجنون گرد عالم مست و
حیران آمده الهی یکتای بیهمتائی و قیوم توانائی
و بر همه چیز دانائی و در همه حال بینائی و از عیب مصفائی
و از شریک مبرائی اصل هر دوائی دارو دلهائی

شهنشاه

مخاطبات ثانی

شهنشاه فرمانروائی معز رتاج کبریائی مسند نشین اعلائی
خطبهٔ الوهیت را سزائی بتو زیبد ملک خدائی الهی در جلال
جمالی و در کمال سبحانی نه محتاج مکانی و نه از زوینده نانی
نه کس بتو ماند و نه تو بکس مانی هیچ پیداست که در میان
جانی بلکه جان زنده بخیریست که تو آنی الهی بفضل خود
قائمی و بشکر خود مشکور بعلم عارف نزدیکی و از وهمهای خو
دور الهی ترا بعظمت ستودن وسیله سرور است و بشکر
نعمت تو زبان گشودن مرتبهٔ غرور است الهی بر هر دل که داغ
محبت خود نهادی خرمن هستیش بادمشی بر دادی الهی هر که

ترا شناخت و علم مهر تو افراخت هرچه غیر از تو بود بینداخت

رباعی آنکس که ترا شناخت جان را چه کند ٭ فرزند و عیال و

خانمان را چه کند ٭ دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی ٭ دیوانهٔ تو

هر دو جهان را چه کند ٭ الهی چون در تو نگرم از جمله تاجدارانم و تاج بر سر

و چون بر خود نگرم از جمله خاکسارانم و خاک بر سر الهی از

دو جهان محبت تو گزیدم و جامه به بلا بریدم و پردهٔ عافیت دریدم

الهی عمر خود بر باد کردم و بر تن خود بیداد کردم الهی بگو که چه

آورده رسوا شوم و مپرس که چه کرده که شیدا شوم الهی ظاهری

داریم بس شوریده و باطنی خراب و در سینه آتش و چشمی پر آب

گاهی

گاهی در آتش سینه میسوزم و گاهی در آب چشم غرقاب الهی

از کشتهٔ تو خون نیاید و سوختهٔ تو دود و کشتهٔ تو بکشتن شاد است و سوختهٔ

تو بسوختن خوش شود الهی اگر کاسنی تلخست از بوستان است

و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است رباعی پیوسته دلم

دم برضای تو زند ٭ جان در تن من نفس برای تو زند ٭ گر بر

خاک من گیاهی روید ٭ از هر برگی بوی وفای تو زند ٭

الهی گفتی مکن و بران داشتی و فرمودی بکن و نگذاشتی

ای در خشم زود آشتی آخر علم تقصیر از چه بر ما افراشتی

الهی گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ ٭ تو در طریق ادب کوش

؛ راهی میخواستی و ور راه چاه اگر در چاه افتم مرا چه گناه

الهی آمرزیدن مطیعان چکار است کرمی که همه را رسد

چه مقدار است الهی هر کرا بنوازی با درویشان در اندازی

الهی اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و

داغ است بیت اگرچه مشک از فر خوش نسیم است ؛ دم

جان بخش چون بویت ندارد ؛ مقام خوب دل خواه است فردوس ؛

ولیکن رونق کویت ندارد الهی جمال تراست باقی زشتند

زاهدان مزدور بهشتند الهی اگر عبدالله را خواهی که خست

دوزخی باید آلایش او را و اگر نخواهی نواخت بهشتی باید آرایش

او را بیت کرم سوزی بغیر دوزخم جای دگر باید ؛ گر آمرزیم جز

فردوس ماوای دگر باید ؛ چو آرایی بزیب حسن مرغان بهشتی را ؛

عروسی را که بهر ماست آرایی نگه باید ؛ کاشکی عبدالله خاک بودی

تا نامش از دفتر وجود پاک بودی بیت وی آدم و زمین بماند

کاری ؛ و امروز زمین گرم نشد بازاری ؛ فردا بروم بنحیر از اسرار ؛

نا آمده به بدی ازین بسیاری الهی گل بهشت در پای عارفان

خار است جوینده ترا با بهشت چه کار است الهی بدرگاه تو دعا

چه احتیاج است تو دانی که بنده بچه محتاج است الهی اگر بنده

مجرم است دل مطیع است و اگر بنده بدکار است کرم تو شفیع است

الهی توانگران بزر و سیم نازند و درویشان بالحن وشما
سازند الهی دیگران مست شراب و من مست ساقی مستی ایشان
فانی است و از من باقی رباعی چون باده شوق تو کند براقی
گردد تن و روح جمله مست ساقی ؛ اگر دو فانی و این بماند باقی
الهی بر عجز خود آگاهم و بر بیچارگی خود گواهم خوا
خواست تست من چه خواهم رباعی نی از تو حیات جاودان میخواهم
نی عیش و نعم و جهان میخواهم ؛ نی کام و دل و راحت جان میخواهم
هر چیز رضای تست آن میخواهم الهی مرا ازبهر تو درکار است
و گرنه چراغ مرده چه مقدار است الهی چکنم تا ترا شناسم

خون دل از دیده پالایم کلید من ندارم که در گشایم اگر
کار مبنی بر جود بخشایم الهی چون آتش فراق داشتی
دوزخ بر آتش ارچه افزاشتی الهی چون توانستم ندانستم
و چون دانستم نتوانستم تا توانستم ندانستم چه بود ؛ چون
ندانستم توانستم نبود الهی اگرچه بسی طاعت ندارم اما جز تو
کسی ندارم الهی چون ظاهری ترا چویم و چون ناظری ترا چه گویم
الهی آب تو خواهی آب در جوی روان است انرا که نخواهی
چه درمانست الهی گناه در جنب کرم تو زبونست از انکه
کرم تو قدیم است الهی این چه فضلست که با دوستان

خود کرده که هر که ترا دریافت ایشان را شناخت و هر که ایشانرا
شناخت ترا دریافت الهی چون سگ را درین درگاه بار است
عبدالله را با نومیدی چه کار است بیت در بارگهت سگان را
بار است ٭ سگ را بار است و سنگ را دیدار است ٭ من
سگ صفت و سنگ دل را رحم تو ٭ نومید نیم که سنگ و سگ را با تست
الهی این همه کار بعنایت است و اگر نه با سگی و سنگی این چه
حکایت است الهی اگر با اولیای تو همراهیم چون سگ
اصحاب کهف بر درگاهیم الهی گوهر مصطفی در دامن آدم تو
ریختی و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی و این دو جنس مخالف

با هم تو آمیختی از روی ادب بد کردیم بر ما مگیر که گرد فتنه تو انگیختی
الهی روزگاری ترا می جستم خود را می یافتم اکنون خود را می جویم
ترا می یابم بیت در دیده عیان تو بوده من غافل ٭ در سینه عیان
تو بوده من غافل ٭ از جمله جهان ترا نشان میجستم ٭ خود جمله جهان
تو بوده من غافل الهی خواندی تاخیر کردیم و فرمودی تقصیر کردیم
هیهات هیهات آنچه کردیم پی بدبختیه کردیم الهی همه نادانیم
و همه ناتوانیم اگر بخوانی در آرزوی آنیم اگر برانی مطیع
فرمانیم الهی طغیم خواندی چنین است هرچه از من در وجود
آید این است الهی تو هستی و من نیستم هست از نیست چه طلبد

من از اکیسم الهی همه در تو گم و من در تو نگران چون تو مرا
باشی گم باشم من چون دگران الهی تو رزاق و من پر گناهم
آخر نه بر درگاه کریم که صادق نیستم آخر نه با صادقان همراهم
الهی تو همه و ما هیچ تو هشیاری و ما گیج سخن همینست دگر هیچ
الهی اگر مجرمم مسلمانم و اگر گنه کارم پشیمانم و اگر عتابم
خواهی مطیع فرمانم و اگر رحمت فرمائی مستحق آنم بیت
گر درد دهد بما و گر راحت دوست ؛ ور دوست همه آنچه که آید نیکوست
ما را نبود نظر به نیکی و بدی ؛ مقصود رضای او و خوشنودی اوست
الهی تا تو در غیب بودی من در عیب بودم چون تو از غیبت

پیدا شدی من از عیب جدا شدم الهی چون همه آتش
که خود خواستی از این عاجز بیچاره چه خواهی الهی اگر ابلیس آدم را
با موزی گردکندم او را که روزی کرد الهی آنچه در دست
نیست ندانم تا روزی کیست و آنچه روزی نیست ندانم
تا در دست کیست الهی همه از تو ترسند و عبدالله از خود
زیرا که از تو همه نیک آید و از عبدالله همه بد الهی آنچه
تو دوختی در پوشیدم و آنچه در جام ریختی نوشیدم هیچ نیام
از آنچه میکوشیدم الهی من غلام آن معصیتم که مرا بعذر
آورد و از آن طاعت بیزارم که مرا بعجب آورد الهی تو اکرم

بجرم من بکجاری من ترا بکرم تو نگرم کرم تو جرم تو

پوشیدست الهی همه میترسند که فردا چه خواهد شد و عبدالله

میترسد که دی چه رفته است الهی پاکانرا استغفار باید

کردن ناپاکانرا چه باید کرد بیت انجا که عقاب سرنگون خواهد بود

بازی بنگر که جغد چون خواهد بود الهی گدای تو بکار خود داناست

هر که گدای تو شد در دو عالم سلطانست الهی جان ما در سودای

تو روان شد به زیرا که سودای تو بار جان افزاید الهی ما از

مهر تو اثر امد دیگر مهرها همه بسر آمد الهی ما را دل برای تو درکاراست

وگرنه مارا با دل چکاراست الهی کلام مجید از تو یادگاراست

چون در دل حاضری بایاد کارچه کاراست الهی دود از آتش

چنان نشان ندهد خاک از باد که ظاهر از باطن و شاگرد از استاد

الهی بغم محبت تو شادیم و بعادت عبادت تو آبادیم و بتو

از غیر تو آزادیم به بخویشتن افتادیم الهی بی الهامهای تو جای

شادی نیست و جز از بندگیت روی آزادی نیست الهی

همچو بید بر خود میلرزم که مبادا آخر بجوی نیرزم الهی همه از روز

جزای ترسند و عبدالله از روز ازل زیرا که انچه تقدیر کنی

در اول نیشود در آخر مبدل الهی پنداشتم که ترا شناختم

اکنون آن پنداشت را در آب انداختم الهی نزدیکت نشان میدهد

دُرد ترا ز آنی و دوری می پندارند نزدیکتر از جانی الهی
چه نثار بر خاصانت شتافت که هر که خود را یافت ترا هم
یافت روی از غیر تو برتافت الهی کدام درد باشد
از این بیش که معشوق توان گرو عاشق درویش الهی
اگر بگفتار است بر سر همه گویندگان تاجم و اگر بکردار است
چون سلیمان بمور محتاجم الهی اگر اعانت از عنایت تو
نخواستی پسر عمران بطلب ارنی کی خواستی الهی تو
مظهر آنی و دوستانت آینه آئین با آینه نتوان دیدن
الهی ان آینه با منت که دور پیدائی بلکه ان آینه

منم نه تو از من جدائی الهی چنین که منم جستن من ترا
چه مستی است اما چکنم که دل از ناشناسی در بیطاقتیست
الهی من کیستم که ترا خواهم چون از قیمه خود آگاهم از چه
مینپدارم کمترم در هر دمی که میشمارم بدترم الهی اگر ترا یابد عبد الله
ان کند که شاید و اگر خود را یابد عبد الله ان کند که نشاید
الهی در محبت تو بلاست و بلا از دوست عطاست و از عطا
خطاست الهی عاجز و سرگردانم و درمانده و حیرانم
نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم الهی آیه کریمه یحبهم ما ثبت است
اما مصداق یحبونه کدام است الهی بدعا فرمایش قلم را

چه درمان است الهی از مدت آرزومندی روزی ماند

از درد فراق در دل سوزی ماند الهی از ما یادکار فردی

ماند و از عمر کذشته دردی ماند و از جسم پوسیده کردی ماند

و از حسرت سینه آه سردی ماند الهی فرمودی کریم امید

بران تمام است و چون کفتی رحیم بومندی برما حرام است

الهی از بود نالم یا از نابود اکر از بود محال است و از نابود چه بود

تو مرا از آنچه خواستی من همان خواستم الهی تو برحمت خویش

و من بر حاجت خویشم و تو توانکری و من درویشم الهی

بهشت بی دیدار تو زندان است زندانی بزندان چه کار

کریمان

کریمان است الهی کار ما جز هیچ ندارد اما چه تقدیر که الف

هیچ ندارد الهی اکر توبه بی کناه است پس درین جهان تائب

کیست و اکر پشیمانیست در جهان عاصی کیست

الهی بر سر از خجالت کرد داریم و در دل از حسرت درد

داریم و رخ از شرم کناه زرد داریم الهی اکر دوستی نکردم

دشمنی هم نکردم اکرچه بر کناه مصرم اما بیکانکی مقرم هرچند تو

از من بری من از تو برم الهی در سر خمار تو داریم و در دل

اسرار تو داریم و بر زبان اشعار تو داریم الهی اکر کویم ثنای

تو کویم و اکر جویم رضای تو جویم الهی آنچه بر من آراستی خرمم

و از دو جهان دوستی تو گزیدم الهی صبر از من رمید
و طاقت بشد شست تخم آرام کشتن بی آرامی رُست
الهی تو منزل و دوستان تو راه الهی همه آتشها در محبت
تو سرد است و همه نعمتهای لطف تو درد است الهی
اگرچه ترا امید اند اما نزدیک ترا رجانی و از هرچه نشان
دهند برتر از آنی الهی مزدوران از تو راضی و عارفان پر از
از مستقبل و ماضی الهی جان در بحر عیان غرق است
و کالبد محجوب و دلها خراب گشته و دیدها معیوب الهی
بدین شادم که بتو واقفم الهی چون دریای عنایت تو موج زند

خبائث

خبائث عاصیان کی پدید آید الهی مارا پیراستی چنانچه
خود خواستی الهی نه خورسندم و نه صبور نه رنجورم و نه مهجور الهی
تا با تو آشنا شدم از خلق جدا شدم و در دو جهان شیدا
شدم نهان بودم پیدا شدم الهی خلق بشادی از بلا
برهند و من بشادی مبتلا شدم همه شادی بجو در سانند من بجا
شدم الهی اگر با تو نگویم افگار شوم و اگر با تو بگویم سبکبار شوم الهی
دنیا همه پلیت است و محبت او پلیت است الهی عبدالله
عمر بکاست اما عذر نخواست الهی از هیچ چیز همه چیز توانائی
و از همه چیز هیچ نمائی که گویند که چنین یا چنانی تو فرد

این وآیینی ای انکه گردن گردون تقدیرست و رقبه
عالمیان مسخر دام تدبیرست سرکشان بستهٔ تو و جهانبانان
شکستهٔ تو دوزخ زندان تو و فردوس بستان تو و آسمانها سلطان
تو بر زمین حکم و فرمان تو در دلها پنهان تو و در آخرت
عیان تو عزت و کبریا ازان تو و در قیامت مطیعه راحله
احسان تو بر توقیع هر یک بخت عنوان رباعی دل درد
ترا بجان مداوا نکند ✽ در عشق تو جان ز غم محابا نکند ✽ ما را
و غمت بکس نگوییم اگر ✽ بوی جگر سوخته رسوا نکند مکالمه دوم
در عرض مخاطبات مشحون از اعتقاد و مقرون به امید عاطی

مکالمه دوم

مقصود

مقصود و مراد ای خالق بیهمد و ای واحد بیعدد و ای اول
بی بدایه ای آخر بینهایت ای ظاهر بیصورت ای باطن
بیسیرت ای حی بی جبلیت ای عزیز بی ذلت ای غنی
بیعلت ای معطی بیفکرت ای بخشنده بیمنت ای صانع
بی آلت ای مبدع بی آلت ای علام بیفکر ای قائم بی
تغیر ای ذات تو بی کیف و ای صفات تو بی حیف
ای داننده رازها ای شنونده آوازها ای بیننده
نازها و ای پذیرنده نیازها و ای شناسنده نامها و ای
رساننده کامها ای مبرا از عوایق ای مطلع بر حقایق ای

ای مهربان بر خلایق عذرهای ما بپذیر که تو غنی و
ما فقیر تو بر محبتهای ما منگر که تو قوی و ما حقیر اگر بگیری برما
حجت نداریم و اگر بسوزیم طاقت نداریم از بنده خطا
و ذلت آید و از تو عطا و رحمت آید ای کامکاری که دل
دوستان در کهف توحید تست ای کارگذاری
مفضلی
که جان بندگان در صدف تقدیر تست ای
که با فضال کس تراحاجت نیست ای منعمی که انعام
ترا نهایت نیست ای منتقمی که کس را با تو مجال حمایت
جباری
نیست ای قهاری که کس را با تو جلیت نیست ای

گردن

که گردن گردن کشان را بازوی تو مقاومت نیست ای
حکیمی که روند کان را ازبلای تو گریز نیست ای کریمی که شد
کان را غیر ازعطای تو دست آویز نیست نگاه دار تا
پرشان نشویم و راه آرتاسه گردان نشویم ما غلام
فلاسیم اما ارکا فرانیم ای دانای بی نظیر و ای توانای
بی ضمیر ای پادشاه بی وزیر ای قادر بی تدبیر ای قا
مفصل
همشر ای قهار بی بدیل ای جبار بعدیل ای
سغل
مفضول ای عادل بی عدول ای قاضی
آر
الحاکم بی هزل با صلاح آر که نیک پسامانیم جمع دار

که بس پریشانیم ای کریمی که بخشنده عطائی وای
حکیمی که پوشنده خطائی وای صمدی که از ادراک جدا نمائی
وای احدی که در ذات و صفات بی همتائی وای لطیفی
که رهنمائی وای قادری که خدائی را سزائی بذات لا
یزال خود و بصفات با کمال خود و بعزت و جمال خود
و بعظمت و جلال خود که جان ما را صفای خود ده و دل ما را
هوای خود ده و چشم ما را ضیاء خود ده و ما را آن ده بیت
یارب دل ما را تو برحمت جان ده ٭ درد همه را بصابری درمان ده
الهی آنچه تو خواهی بما آن ده کنندم اگر نخواهی ما ن ده

الهی

الهی از خود دور رسان که از ما در رسید کشتی صبر و لباس
آرام در رید الهی عبدالله را از نه آفت نگاه دار از وساوس
شیطانی و خواهش جسمانی و از غرور نادانی الهی در موقفی
که در دنیا بدان چشم که در توانگران نگرید در درویشان
نگرید تو کریمی و اولیتری که در آخرت بدان چشم که در
مطیعان نگری در عاصیان نگری بیت بادا کرم تو بر همت
تابنده ٭ احسان تو سوی بندگان آینده ٭ بر بنده خود گناه را
سخت مگیر ٭ ای قادر بخشنده بخشاینده الهی ترسانیم از
جرم و بدی خود و هراسانیم از غفلت و بیخودی خود الهی

الهی اگر از دوستانم منت از میان بردار و اگر از مهمانم

مرا نیکو نگه دار و بر دل حزینم رحم آر و در حریم مگذار الهی

بحق آنکه ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن بر آنکه او را هیچ صحبت

نیست رباعی یا رب ز کرم بحال من رحمت کن ۞ در سینهٔ درد

مند من رحمت کن ۞ بر این دل ناتوان من رحمت کن ۞

بر دیده اشکبار من رحمت کن الهی همتی ده که شوق طاعت

افزون کند و طاعتی ده که بخوشنودی تو رهنمون کند الهی

یقینی ده که درو زنگ ریا نبود و علمی ده که بی برق صفا

نبود الهی عبدالله را از فیض خود شرابی تا پس ناید از عقل

مجانی

مجانی الهی ما در حجاب بودیم و تو در پرده غیب و

چون تو برآمدی ما را برآوردی از غیب الهی اگر ما را بردار کنی

رواست از خود دور مکن و اگر بدوزخ فرستی رضاست

مهجور مکن الهی جز درت التجا هیچ درگاهم نیست

از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز تو پناهم نیست

الهی اگر مستم و اگر دیوانه ام از مقیمان این آستانه ام

آشنائی با خودم ده که از کاینات بیگانه ام رباعی

مست توام از جرعه و جام آزادم ۞ مرغ توام از دانه و

دام آزادم ۞ مقصود من از کعبه و بتخانه توئی ۞ ورنه من از این هر

دو مقام از آدم الهی اگر مارا خواهی از خود خواه و اگر خود را
خواهی مارا کن آگاه الهی اگر همه عالم باد گیرد چراغ
مقبل کشته نگردد و اگر همه جهان آب گیرد داغ مدبر
شسته نگردد و بر ما از قبول خود دری بگشا که دیگر بسته
نگردد الهی بدرگاه آمدم بنده و آزلب پر توبه و زبان
پر استغفار خواهی بکرم عزیز دار و خواهی خوار که من
خجل و شرمسار و تو خداوندی و صاحب اختیار الهی
آنچه مرا کاست نه باندازه کام است چون کرمت
عام است اگر نظری کنی کار تمام است الهی خود را

از همه بتو وا ایستم اگر بداری ترا پرستم و اگر بگذاری خود
پرستم تو مپسند مساز نگیر دستم الهی اگر خامم پخته ام کن
و اگر پخته ام سوخته ام کن الهی اگر حساب تو با مالداران است
من درویشم و اگر با مفلسان است من از همه پیشم
با این تهی دستی تنگ دل ریشم بگذار در پناه خویشم الهی
من با چه قدر دارم تا ترا شناسم خواهی بگیر و خواهی
ببخشایم کلید با تست من چون در گشایم الهی هر که با تو
سازد گویند دیوانه است و هر که با خود پردازد از تو بیگانه است
چون خود دانی که این ترانه است هدایت فرما که عذر

بهانه است الهی از تو دردی پنهان دارم حجاب می‌نهم

و کشف می‌پندارم اگر حقیقت است بگذار در پندارم

و اگر غفلت است بکن هشیارم الهی غمها با یاد تو سروراست

و شادیها بی یاد تو غرور است سعادتی در دنیا ده که قیامت

دور است الهی مطلوبی که بطلب حاصل است از تو

طلب او باطل است اما چون دل از تو طلب بالیست

دلنوازی فرما که کار با دل است الهی چون بخشید

رحمت توئی همه را دستگیر از عمل ما چه پرسی خواه آن هشیار

و خواه آن مست گیر الهی به بهشت چه سازم و با خود چه نازم دل

مراده که از بهر نظری بهشتی بو سازم الهی اگر در تو می‌نگرم

می‌بازم و اگر بخودی می‌نگرم می‌بازم و اگر با نفس می‌نگرم

میگدازم نظری در من انداز تا رحمت دوئی در آب

اندازم الهی در دلهای ما تخم محبت مکار و بر این جانها

جز انصاف و مرحمت مگمار و برین کشتها جز باران رحمت

مبار الهی بر تارک خاک خجالت نثار مکن و ما را ابتلای

مکن الهی بلطف ما را دستگیر و بکرم پای دار که دل

در قرب کرم منتظر است و جان در انتظار الهی حجابها

از راه بردار و ما را ما بار مگذار الهی بحرمت آنانی که

که تو دانی و بحرمت آن صفاتی که چنانی بفریاد ما رس

الهی این جاشنی که داری تمام کن و این برقی

که تابایندی مدام کن و آغاز این سعادت مقرون با نجام

کن ای دور نظر و ای نیکو خطر ای نیکو کار نیکو منظر

ای راست وعد نیکو عهد ای باقی و ای دلیل هر

برگشته ای راه نمای هر سرگشته ای چاره هر بیچاره

ای راننده هر آواره ای جامع هر پراکنده ای

رافع هر افتاده دستگیر ای بخشنده بخشاینده ای

منعم وهاب و ای آفریننده خلقان از خاک و آب

فریاد رس از دل حباب و قلعه اسباب و وقت

شوریده و دل خراب ای بنای پیدا و ای توانای

بیچاره چاره از ما دور دار رسوائی در روز شمار و محجوبی در وقت

گفتار و محرومی هنگام باز و حجاب در آن دیدار

الهی قبله عارفان خورشید روی تست و محراب

جانها طاق ابروی تست و مسجد اقصای دلها حریم

کوی تست نظری بسوی ما فرما که نظر بسوی تست

رباعی یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم ❊ افزون

ز هزار پادشاه میخواهم ❊ هر کس ز در تو حاجتی میخواهد ❊

مس امده ام زتو برآمیخواهم مقالهٔ دوم محتوی بر دو صحبت
به پیروی مراتب ارباب حال مشتمل بر دوازده مخاطبه
مخاطبهٔ اول در تقریب و ترغیب بارتکاب سعادت اخروی
و تبعید و اجتناب از مطالب دنیوی بعید آنکه طالب به
نجات رحمت و بهترین درجات آخرتست و دنیا
جای غرور است و شهرستان شرور است زخم و
نیشش همه جحیم است طلاق داده ابراهیم ادهم است
خانهٔ محنت و بیدادیست رانده جنید بغدادیست
جرعهٔ جان سوز تلخیست نشت داده شقیق بلخیست گریخته

غفلت و بدنامی است مردود نظر بایزید بسطامی است خود
پرستان دون همت را دیده دیر است مردود کرده
سلطان ابوسعید ابوالخیر است سر رشتهٔ مکر و فساد حیلی است
سرزنش یافتهٔ شیخ حقایق شبلی است و لالهای کوچهای
مغروریست مکروه شمرده ابوالحسن نوری است
تاثیرات چرخی است پشت پا زده معروف کرخی است
هنگامهٔ بیداری و پیغوریست نفرین کرده سفیان ثوریست
گرمی بازار پیر واجبست در خجالت مانده چون منصور
حلاجی است اسباب شقاوت را قانون است قفا

خورده عارف حق ذوالنون است با قبول طبایع اهل
قبول است سرگشته نفیرهای بهلول است بکد انگشته القناعت
برداشته استغناست هر که طالب راه دلیل و زبان عذر او
کلیل و اهل و عبرت را این آیت دلیل که قال متاع الدنیا
قلیل بیت بر در که او ز گنج گوهر مطلب ❀ از دوست بطاعتی
مرتبت مطلب ❀ در دولت دنیوی بقا نیست ترا ❀ جز دولت اخروی
ازین ذر مطلب محاکمه دوم در اختصاص حق تعالی با خلاص
در خلاصه حقیقت محبت خاص الخاص اعز دنیا جای
ابتلا و آزمایش است نه جای فراغت و آسایش است

وعقبی

وعقبی ماوای رنج و کاوش است این راحت و سادمانی
چه کنج نشست پس در همه حال بکار حق بودن مفتاح
کشایش است طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور است
انکه دنیا میخواهد کور است طالب مولا مسرور است
طالب بهشت را بهانه است مقصود خداوند خانه است
انکه بهشت میارزد مزدور است و انکه دنیا نخواهد
نخواهد مستور است یکی را همت بهشت و دیگرا همت دوست
ای آنکه همتش همه دوست ای بهشت سر تو ندارم
در دسر مده ای دوزخ پروای تو ندارم از خود خبر مده

سعادت چیست بدوستی حق پرداختن و دوستی از دل
دور انداختن باریکی بودن دولت بقیاس است دوستی
دوستی حق باقی همه وسواس است هرچه برای اوست
همه سودای رنگ و بوست فریفته رنگ و بو شوان بود و از
دشواری محبت دلتنگ شوان بود که هرکه جفا برتابد
دوستی کار او نیست و هرکه چاشنی از محبت ندارد و محبت کردار
او نیست دوست را از در بیرون توان کرد اما دل را
بیرون نتوان کرد صاحب غلبه از خود آگاه نیست و آنچه نیست
میکند او را آگاه نیست چون آتش محبت غلبه کرد محب بیات

و طاقت کرد همه که او محبت خواهد که تحمل آن هستی
خود را بردارد از پس تا کسی از کیفیات نفسانی متجلی نگردد
مکاشفات روحانی بروی متجلی نگردد تجلی ذات محب را
نیست کند و تجلی او را نیست کند هستی پس لازمه خود
پرستیست و بیخودی نتیجه هستیست و مستان آن هست
که ندانند بد از نیک و نیک را از بد مست آنست که نشناسد
خود را از دوست و دوست را از خود همت دوستی
نه افزایش یکی با دوست این غلام همت آنکه گوید همه
اوست محاکمه در ذکر مراتب درویشی و عافیت اندیشی

وپادحق بیخودی و اختیار درویشی ابیز مایه دولت ابدی
آخرت اندیشی است و سلطنت اصل در سلوک درویشست
توانگر نعمت دنیا نازد و درویش با نخوت تمنا سازد دانی
که سالک راه طریقت کیست آنکس داند که درویش حشمت
درویشی خاکیست پخته و آبی است برداشته کف پا
از آن دردی و نه پشت پا از آنکه ردی بیت ای دل اگر بدیده
تحقیق بنگری ٭ درویشی اختیار بر توانگری ٭ درویشی حشمت
و ظاهری پر رنگ و باطنی بی جنگ درویش نه نام
دارد نه ننگ نه صلح دارد و نه جنگ دنیا بر خلق باشد

و درون کس نخراشد و زنده جاوید باشد درویش آب رخ
دارد و نان در غیب نه شمارد سر دارد نه در جیب این
منزلت نه بپوشش خرقه و کلاه است این سعادت بگوش
دل آگاه است تا کسی از غرور جهل دنیوی رو برنتابد در
سلک اهل علم و درویشی بر نیاید و فضیلت علم بسیار است
و مقالات درویشی بیشمار است علم از صفات
ملک علامت و مرتبه درویشی بی علم ناتمام است
ملک و مال و نسب و خویشی در همه جا همراه نخواهد الا
الا علم و درویشی که نه کس غیش تواند کردن و نه کس او را

تواند بردن هم مصاحب جانست و هم سرمایه زندگانیست

او با تست در همه جا خواه در دنیا و خواه در عقبی اگر چون آن بهشتی

با عارف دست یازند طهارت معرفت او شکسته نشود

و اگر درویش از الله غیر الله خواهد در اجابت بر او بسته نگردد

درین کار از خود گذشتن و با دوست پیوستن مردانگی است

و درین راه اختیار نیستی کردن و فانی شدن در آن تمکینست

خوش عالمیست نیستی که هر جا استی نگویند کیستی اگر بر روی

آب روی خسی باشی و اگر بهوا پری مگسی باشی دل بدست آر

تا کسی باشی رباعی خواهی که سخن ز جان آگه شنوی ۞ اسرار نهانی همه بشنوی

گم کرد ز خویش ما که از هستی خویش ۞ چون همه کی ای با الله شنوی

محادثه چهارم در ذکر مراتب نیکوئی و صفت دلنوازی و بیان

منزلت دل و بوسیله او جستن راه چاره سازی ای عزیز

نیکوئی نمودن بد کاره یافتن است و دلجوئی کردن بخشنودی

شتافتن است این مرتبت خجسته که بحر صاحب دلانست

مقبل در او قدم زنند و این سریست سربسته که غیر

صادق نفسان را از آن دم زنند دولت که بوسیله او

کامل نتوان بود دولت که نیکوست او هیچ معرفت

حاصل نتوان نمود دل یگانه گوهریست از درج خانه

مکرمت الهی و بهترین دردانه است از صدف موهبت
نامتناهی دل آیینه جمال شاهیست دل آن معمور بار طاعت
مومنان است و این منظور نظر عنایت رحمان است آن
از حجاب و خاک مرکب و این از اسرار پاک مرتب آن
مسجد الحرام معروف و این مقصد الانام موصوف آن
مشتمل بر مقام ابراهیم و این متصل با لهام رب کریم در آنجا
هفت طواف محقق و در اینجا صد هزار خوف از حق المعروش
بچاه زمزم و این مشحون به آه دمادم آنجا تلبیه گویند و اینجا
تصفیه جویند از شرایط او احرام و استیلا است و از قواعد

این احترام و اعتصام است در ارکان تمامی است
و در این کنوز معانیست آنجا منزل عرفات و مقامات است
اینجا محل حسنات و کرامات است معموری آن به بازار مناسبت
و مسروری آن بآثار مشاهدت رباعی در راه خدا دو کعبه آمد منزل ❊
یک کعبه صورتست و یک کعبه دل ❊ تا بتوانی زیارت دلها کن ❊ بهتر
ز هزار کعبه باشد یک دل ❊ مخاطبه در بیان فضیلت عشق حقیقی
و درجه عاشق صادق و معشوق حقیقی هر کس داند
که حقیقت چیست داند که عشق کدام است و عاشق
کیست در این راه مرد باید بود و با دل پردرد باید بود و هر که از سخن

پشتر عاشق باید بی باک باشد اگرچه او را سم هلاک باشد عشق آدمی
خوار است نه نام دارد نه ننگ و نه صلح دارد و نه جنگ
عشق علتیست بر دوام حیات نه وسیلتیست بر اهتمام
ممات عشق دردیست که او را دوا نیست و کار عاشقی
هرگز بمدعا نیست مدعای عشق بی بلا نبود و چون بلای رسد
او را دوا نبود عشق هم آتش است و هم آب و هم ظلمت و هم
آفتاب بی صبری در عشق عذاب جاودانیست و بی صلاحی
در طاعت وبال زندگانی است عشق مایه سودکیست
هرچند مایه تن فرسودگی است هر که عاشق نیست

سور است روز را چکند آنکه شب کور است دل عاشق
همیشه بیدار است و دیده او گهربار است محبت و محنت
پیوسته قرین است عاشق صد بلا را در پس و هزار روز
در کمین است درین راه گریه یعقوب باید با ناله مجنون
و دل پر درد باید با دامن پر خون **شعر** انجا تن ضعیف و دل خسته
میخرند ❊ کس عاشقی بقوت بازو میکند ❊ پس هر که عزیمت
عاشقی دارد گو دل از جان بردارد و هر که قصد حرم دارد
گو بادیه بازگذارد که عاشق کشی نوازش این درگاه است
ولاابالی صفت آن پادشاه است عاشق را دلی بیغش باید

و جانی صبور و خاکش سینه از شوق پر آتش در میدان

هر کس اسب نتواند تاخت و برین بساط هر کس نرد نتوان

باخت دل عاشق خانهٔ شیر است آنکس در آید درو

که از جان سیر است از ماجرای درد عشق حکایت گفتن

و از محنت محبت اظهار شکایت ناروا است بر هر کس

پرتوی از عشق تافت سعادت دنیا و آخرت دریافت

رباعی مقصود دل مراد جانی عشقست ؛ سرمایهٔ عمر زندگانی

عشقست ؛ آن عشق بود که زو بقا یافت خضر ؛ یعنی که حیات

جاودانی عشقست مخاطبهٔ ششم در بیان توحید حق و کیفیت محبت

محقق و اخلاص مطلق و صدق موثق ای عزیز توحید این است

که کسی او را یگانه داند توحید نیست که کسی او را یگانه باشد

رباعی توحید بعرف عارف ستر ؛ تخلیص دل از توجه وست بشر ؛

رمزی ز نهایات مقامات طیور ؛ گفتم تو بگر فهم کنی منطق طیر ؛

وحدت صفت ذات باکمال قدرت دلیل عظمت و جلال

اوست خواست که قدرت خود را ببیند عالم را آفرید ؛

و خواست که خود را ببیند آدم را آفرید ؛ خواست تا صورت خود را بنماید

معشوق خیمه در معرکهٔ آب و گل آدم زد آدم را مظهر آثار و قدرت

و حکمت خود ساخت و او را بشرف عقل و علم و نطق خویش بنوا

تا آثار قدرت خود را تجلی نماید دل عارف بچیزی تسلی نیابد
تجلی حق ناگاه رسد اما بر دل آگاه رسد آری چون
دوست متجلی شود بساط از اغیار خالی شود و چون محبوب
عیان گردد محب از دل و جان نگران گردد آنجا که کار
محب بسامان بود چه جای حور و غلمان بود چون حق بنور تابان است
چه جای منازل است این کار بدایت است تا با که
غایت است این کار دولت است اکنون تا کرا رسد گر
از معرفت حق دور است و نه آدمی بلکه ستور است
روز را چه گناه اگر شب پره کور است جائیکه نور شعله افروزد

خرمن ظلمت را پاک سوزد چون روز بجلوه در آید هنگام شب را
باطل نماید یکی چهل سال علم آموخت چراغی نیفروخت و دیگری
حرفی نخوانده دل خلقی بسوخت یکی سر آب اما در غرقاب
و یکی محتاج به یک قطره آب نشان قطره آب نشان قرب
مولاست و نشان دوستی مولا مستی و بیزاری از هستی فارغ
از خودپرستی بر سر وادی دوستی بودن خوش است در دوستی بلا
بلا کشیدن در دوستی بلا کشیدن خوش است محنت در گرد
محبت خواند او که من غلام آنم که خوش با آب داد له طاعه کاه است
و محبت کوه کاه را چه تقابل بود در برابر کوه در انجلب که محبت جای گیرد

عاقبت بهره ان ندارد که پای گیرد جمعی بحسین منصور رسیدند
وقتیکه او را بدار میکشیدند بطریق استفسار پرسیدند
که حقیقت محبت چیست و مرد میدان کیست فرمود اولها
جبل و آخرها قتل یعنی اولش رنجست و آخرش دار کشیدنست
هرکه سر دارد سر در این کار دارد و هرکه ندارد به که بگذارد پای
همت بر سر افلاک باید نهاد و پشت عزت بر آن خاک باید داد
و حق را بوحدانیت باید ستود و از او باید گفت و از او باید شنود
و قطع تعلق از غیر او باید نمود بیت مرد حق سخن محقق گوید
از هر که جز اوست ترک مطلق گوید در راه حقش اگر دو صد پاره کنند
هر پاره از او دو صد انا الحق گوید خاتمه در ذکر سلوک و آداب عارف
و بیان وظایف ارباب سعادت و معارف ای عزیز
هرکه دانست که خالق در حق مخلوق تقصیر نکرد از بد پاک شد
و هرکه دانست که قسام روزی قسمت بد نکرد از حسد پاک
شد طومار آدمی سقط است همه در خواب غرورند مشغول نشاط
و سرورند نمی پسندند آنچه میباید دارند و ای از آدمی که پرده
از روی کار بر دارند و سخن بجز راستی نباید گفت و راستی را نباید
نباید نهفت صحبت خلق دردیست که دوایش تنهائیست
عارف را با خلق صحبت جدائیست در دو فراق یکیست

اما چاشنی ذوق و شوق در اوست گریه که از فراق است
خون و آبست و خونابه که از وصال است روح ملابست اگر
چه شب فراق بس تاریکست دلخوش دار که صبح وصال نزدیک
دمده از ظلمت شب هرچند در جفاست امید روی خورشید
در قفاست آهسته باید بود لیکن و آهسته باید البته بخرابات
میدان رواست و نادانسته بمناجات رفتن خطاست
بهست به بهانه میدهند اما به بها نمیدهند حال بهانه است
و قال فسانه است سالک آنست که این همه دور گراست
طاوس را رنگ باید و رفتار عندلیب را آهنگ باید و گفتار و شم

خود را در میانه می بیند زیرا که خود را در میان نمی بیند هرچند که نفس
طالب بقاست اما بقای جاوید در فناست پس وظیفه خرد
مندی طالب فنا بودنست و قدم در طریق نیستی نهاد و پیش
و راه بقا پیمودن است **بیت** این مرتبه را باشد و نیستی نبود ؛؛
خودبینی خویشتن پرستی نبود ؛؛ در هر قدمش ر بینی اری جامی ؛؛
بروی که نام هستی نبری ؛؛ **مخاطبه** در مراتب دین اسلام
و ایمان وصفت پرهیزکاری و شریعت و فضیلت آن
ای عزیز طالبان حق چون قصد عبادت کنند و روی
توجه بقبله طاعت کنند اول با آب توبه دست از طمع دنیا شوید

وبتجرعات استغفار از ننگ وشرک مظمضه جویند وبروایح نفحات

صدق استنشاق نمایند وبشراب طهور اخلاص وبفکر او

قیام وقعود دارند وبذکر او رکوع وسجود شمارند وحق را بدعا

ونیاز از خود خوشنود سازند که افضل عبادت نماز است و

خاصه وقتیکه بعجز ونیاز است پس بچنین عبادت مشغول باید

بود که قیامت نزدیکست وراه تنگ وباریکست این ظلمه

بنور دین است که از پیروی شرع مبین است وبدانکه زاد

راه قیامت در دین داریست وتوشه منزل آخرت در پرهیزکاریست

باظهار کلمه توحید وشکرانه نعمت برخیزند وشرط توحید اسلام است

وبی

وبی اسلام کار دین ناتمام است اسلام اقرار بخدا وپیغمبر است

وپایه اسلام از ایمان برتر است تا بپای ایمان مستقیم نیابد

امید بدرجات نعیم نباشد زیرا که ایمان جنبیست بازآری

اسلام جنبیست بزاری بهو اجلیس کلست وخدا امین دل است

اگر میدانی که میدانند از بد پشیمان شو واگر میدانی که میدانی

مسلمان شو ایمان سه وجه است بیم است هراس است وامید

بیم چنانست که ترا از معصیت باز دارد وامید هر این چنان است

که در دل تو تخم محبت کارد وامید چنانست که ترا بطاعت

اندازد وپرهیزکاری شعار اهل ایمان است وشریعت نبوی را

وایمان رجحان است زیراکه تقوی بی شریعت بکاری نیاید
ومومن آنست که پیروی شرع نماید غرض از بعثت انبیا
اظهار شریعت است وشریعت از حق بخلق ودیعتست و
خیانت در ودیعت وزر است وگناه وارتکاب وزر وگناه العیاذ بالله
سرمایه طاعت الهی این است داروی درون پرگناهی دمشت
پیرایه فقر و پادشاهی این است القصه ره نجات خواهی این است
در ذکر کیفیت درویش اهل طریقه ومراتب حقیقت ورجحان
شریعت بر حقیقت ایعزیز باید دانست که اهل الله را دوگوغ
طریقت است یکی طریقت شریعت است ویکی طریقت حقیقت

اما همت بر تحصیل هر دو باید گماشت وشریعه را بر حقیقت باید
داشت چه مرتبه شریعت از مرتبه حقیقه زیاده است از انچه حق تعالی
بنای حقیقه را بر شریعت نهاده است شریعه میفرماید پاک دامان باش
حقیقت میگوید با من باش شریعه در حقیقه پوست وطریقه در
حقیقه موی این دان نهانست وان درین عیانست شریعه
چیست بی بدی طریقه چیست بید ولی حقیقه چیست بیخودی
چون ازین هر سه گذشتی بدان که با و پیوستی وهمه او
گشتی اول بدایت را محکم مکن انگاه نهایت میار پس از ان با خلق
جو الک پیاز و بدایت همه درد است ونیاز نهایت همه راز است

وکشف را زندگی ماهی در آبست و آزان طفل در شیر شریعه را
استاد باید و طریقه را پیر پس عارف آنست که عمل هر دو نماید
واگر شرع را راج داند شاید چه حقیقت مثل آبست و شریعت
مثل آفتاب و روشنائی عالم با فتابست و زندگانی عالم با آبست
شریعت کشتی حقیقت دریاست از دریا گذشتن بی کشتی محالست
شریعه و حقیقه را آنچنانست شریعه بحقیقت پیوستن بتمامست
شریعت راه و حقیقت منزل است راه ناپیموده بمنزل رسیدن
مشکل است حقیقه و شریعت دروازه است از دروازه نگذشته
بر آمدن کرا اندازه است شریعت کلید است و حقیقت قفل سته

ایکه جویای راه حق شده — ور خطر در پناه حق شده
تا شریعت منیکنی حاصل — در حقیقت نمیشوی کامل
گر نپائی سوی حقیقت راه — پی شریعت مشو حقیقت خواه
تا ندانی ره حرام و حلال — نشمرد کس ترا ز اهل کمال
دین اسلام و شرع مصطفوی است — راه ایمان سلوک مرتضوی است
سد اسلام مصطفی بنهاد — کشت ایمان ز مرتضی آباد
مصطفا دان رسول و زره اوست — رهنما مرتضی و عترت اوست
گر تو زینگونه یابی آگاهی — عارف حق و سالک راهی
در ره معرفت قدم زده — بر تر از نه فلک علم زده

در ذکر طاعة و اطاعة و معرفت ربانی و صبری
و شکیبائی اقتباس غایة یزدانی ایغریر خوش راه است
انچه از ماه اماهست و داه او معرفت الهی است لاجرم
بر همه واجب است و اگر امیر و اگر حاجب است که با استعداد
غیرت نفس خود را اشاره کند با استمداد جرات همت استعداد
کند و تخم عبادت حق در زمین باشد اهتمام ان لمحه خالی
نباشد و به نیت خوشنودی حق در طاعت او بکوشد تا
جرعه وصول از درجه قبول مدعا بوشد که در هر سری
که در دنیست سنجه به از دوست و در کفی له در وجود منیست کنجه است

ادا

در راه بادیه قیامت نه در آرام نه جای اقامت در وجز مایه
رنج و بلا نیست و جز آسیب مار از گنج حاصلش نیست
وظیفه او مردم آزاریست و شیوه او کنج بازیست و کجرفتاریشت
هر که از او تمتع جوید بی بضاعت گردد و هر که با او ترفع خواهد
از اهل شناعت گردد و مغرور را متابع نفس حریص
خسیس و مسرور او مطاوع ابلیس تلبیس همه آوازه او الدنیا
سجن المومن و هر خطبه او الدنیا راس کل خطیئة آغازش
همه معصیت است و گناهکاری و انجامش همه خجلت و شرمساری
هر کاری که از و بر آید او را اعتباری نه و هر اعتباری که از و آید

اورا اقراری نه بر دولتش اعتمادی توان نمود و نه بعرش اعتمادی

توان فرمود درون او همه پرگور است و بیرون او پرشور است بامین

این همه دوچه جای سرور است این و آن توشنی است

که هیچ شهسواری اورا رام نکرد نازنیرا و بیقدری و بیعاقبتی و

نوازش او کم اعتباری و عار منت بعاریت نازیدن

کار زنانست دل ازو کندن کار مردانست هر که دست

در آغوشش برد جز سیلی قفا نخورد و هر که پشت پای برو زند

دشمن خویش لپے زند   بر توسن دهر چون سواری هیهات

رام ار نشود فسرده وای من   هرچند هزار دو دست داری سر او

بگذار

بگذار دست و پشت پا بر وی زن   در هدایت بکار آخرت و دلالت

راه دین و اشاره تا مرقیامه علی الیقین ای عزیز بیت بخبر باید

رد و قطع تعلق از غیر باید کرد که وقت فرصت تنگست و

و شتابی عمر بیدرنگ و راه پر بیم و سفر عظیم در پیش و صعوبه

و مشقه این منزل پیش از پیشتست راهی بسیار و خطر باریک

و منزلی بنهایه تنگ و تاریک درش بقفل انقطاع در بند و کلید

آن هشل بر طاق بلند بدایه آن بعدم معروف و نهایه

آن بفنا موسوم و موصوف در نیز آه پیوشه خیر مقدم

مرتب توان نهاد و هیچ کامی از اندازه بیش سو آن نهاد

و در دست عصای توکل باید و در پای جزمون امل شاید این راه
بدقت باید پیمود و از کمینگاه این منزل باخبر باید بود که سیلی
پیش ما بسیار است و سیلی در قفا بیشمار است همیشه مرکب همت
بزین باید داشت تن بکوشش و جهد بر سلامتی باید گماشت
که این راهیست دور و دراز و این گذرگاهیست پر نشیب و فراز
گرگان این صحرا شیر شکارند و نهنگان این دریا آدمی خوارند
این راه را بی پا و پر باید پیمود و این راز را بی زبان و گوش
باید گفت و شنود اینجا چه زنی متاع دل کن بگرو هر چیز که دوری دهد
بحالش بگرو مردانه ز جان بگذر بی سر مرو کاینجا دو هزار جان بر زر

منطوی بر مواعظ ارجمند و نصایح دلپسند مشتمل بر دوازده موعظه
در تحقیق معرفت حق و عاقبت اندیشی و توفیق عبادت
موفق و درجه درویشی ای عزیز بدانکه غرض از آفرینش خلق عبادت
حق است و عبادت بی معرفت عبث مطلق است اول معرفت
حاصل کن پس طاعت از جان کن درویشی شعار خود نمای
و بگوشه قناعت درای و بوحدانیت او اقرار کن و جبهه رضای او
قطع مراد و اگر خود را خواهی ز عاقبت کار شو آگاه اصل کار عاقبت
اندیشیست و دولت پایدار در مرتبه درویشیست بترس از کسیکه ترا
و آنچه کند از کس نترسد عیب پوش باش نه عیبجو اگر نیکی از کسی بتو

باری بدیش مگوی تشنه باش و منوش و برهنه باش و
مپوش و بازار آرزو مفروش اگر درویشی بکبر چیست و اگر هیچ درویشی
تدبر چیست و اگر بیخودی با خودای و اگر با خودی محو شو در خدای
تا از صحبت اهل دنیا فرو شوی با درویشان همدرد شوی درویشی
لازمهٔ اهل تجرید و تفرید است و تفرید وظیفهٔ ارباب توحید است
برتر از توحید مقام نیست و توحید بی معرفت تمام نیست اهل
معرفت درویشانند و شناسای اسم معنی ایشانند چه آنها که حق را
شناختند و بغیر او نپرداختند پس هر که حق را یافت دیگر
بصحبت خلق نشتافت   آنها که در خبر یافته اند

از جمله کائنات سر تافته اند   در یوزه میکنم ز مردان نظری
مردان همه قرب از نظر یافته اند   دل بخلق مبند که خسته گردی
دل بخدا بند که رسته گردی   هر چیز درین عرصه ترا پیش آید
حق باید که ترا آن پیش آید   اگر دانائی در بازار است و اگر نادانی
حق بی نیاز است پس درین میدان مرد باش و با دل درد
باش و در محبت او فرد باش که هر که فرد نشود درین عرصه مرد نشود
وجهد کن که مرد شوی و صاحب تجربه درد شوی و بیمن همت
درویشان و برکت نفوس ایشان حسرت و آرزوی
دنیا از دلت سرد شود و چهره ات از خوف خدا زرد شود

خواهی که درین زمانه مردی گردی — و اندر ره دین صاحب دردی گردی

روزان و شبان بجز دم درد مگرد — مردی گردی چو گرد مردی گردی

دراین راه اگر همرادی مردی و اگر پیادی نامردی

شرط است که چون مرد شوی مرد شوی — خالیتر و ناچیزتر از گرد شوی

هر گونه مراد مکن مرد شو — گم کن الف مراد تا مرد شوی

در طریقه وصول بدرجه عالی و حصول خیر مآلی درصحبت

با امالی و فرق از غیر امالی بعز مصباح سعادت ابدی

و مفتاح دولت سرمدی و یافتن طریق حق است که هر که

او را نشناسد جاهل مطلق است اگر طالبی این را هر پاک کن

دربستان

و پشت برین خطه آب و خاک کن که چون اغیار نگذاشتی

مسافت از میان برداشتی و چون از خود بریدی بدوست

رسیدی و دیدی آنچه ندیدی دیگر اشاره بدانجا

را منیست و زبان از معنی آگاه نیست — آنها که همی دمند

از دین نشان در عین تحیرند و در بیچارگان سر سبب نهان زنند

عالمیان از آگه نمودند بستند آن — مست باش و مخروش گرم

باش و مجوش شکسته باش و خاموش که سبوی درست را

بدست برند و شکسته را بدوش نجات خواهی مبتلا شو بقا

خواهی در پی فنا شو اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن

گل باش خار مباش یار باش و اغیار مباش خود فروشی مشو

اسلام است و یار فروشی کفر تمام است کمال انسان تصرف

دلست با صفای مثال آب و کلفت اگر یار اهلست کار سهلست

وصحبت با اهل بدرقه دل و جان است و صحبت نااهل تفرقه را سبب

ان مصاحب ایست برای افزودن جان و این مصاحب است

برای ربودن آن مصاحب اهل شفیق جان خوان و مصاحب

نااهل را رفیق مار دان آن   صد سال اگر در آتش مهل بود

وان آتش سوزنده مرا سهل بود با مردم نااهل نباید صحبت گر مرگ تر

صحبت نااهل بود پس دل از همه بردار و با سه تن صحبت بدار

اول

اول عالمی که ترا از غیب باز دارد و برابر پرهیزکاری کار د

دوم درویشی که در صحبت او متواضع باشی و بخدا پیوندی سیم

صاحبدلی   بار دیگر از آنچه بر تو بارد دست و پای عبدالله

بنامی بسته به که با خامی نشسته   با هر که نشستی چو نشد جمع

دلت   ور تو نرهید زحمت آب و گلت   زنهار ز صحبتش گریزان میباش

ورنه نکند روح عزیزان بحلت   در احتراز و منع از تضییع اوقات بسبب

و تجربه عمر در بوالهوسی   بهترین نعمتها و نیکوترین

لذتها حیاتست و حیاتیکه بی یاد خدا صرف شود عین مماتست

ان سعادتمند از مدت عمر خود بر خورد که اوقات زند

زندگانی بذکر و فکر و شکر او شمر و مدت حیات و عمر خود را
دان و فرصت وقت را عزیز محترم دان و در ظلمات خواهش
نفسانی میاسای و از کدورات وساوس شیطانی پروان
آی تا چند همچون اهل جاه بازار و گاه مسجد بیگاه شب و روز
در گناه و احوال از معصیت تباه و چهره از رنگ خجالت سیاه
نه شرم در جوانی و نه در پیری پشیمانی عمری بخواستی و
عمر را بکاستی و عذری نخواستی وای بر احوال آن کس
که آرزوی هوا و هوس روز سرمست سرور است و شب
در خواب غرور است و غافل که از خداوند خود دور است و فردا

که از اصحاب قبور است هیهات هیهات زهی خرابی
اوقات بکودکی بستی و بجوانی مستی و به پیری سستی اندیشه
کن ای مسکین خدا را کی پرستی   قولی بسر زبان خود در بستی
صد خانه پر از تباهی بشکستی   کشتی که بیکقول شهادت رستم
فردات کند خمار کاس مستی   تا چند از ارتکاب معاصی
در پی شرمنده و پشیمان بودن تا کی دی رفت و باز نیامد
فردا اعما در انشا اندیشد مرا عزیز دار که دیر نیاید ایام از مدت
خود بسی شمارند که کسی با دنیا   دی کز تو گذشت هیچ از او یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن   بر رفته و ناآمده بنیاد مکن

حالی دریاب و عمر بر باد مکن   اکنون سعادت توبه دریاب
وا رستی غفلت برای که مدت عمر کمست   عمری بغم دنیی
دون میگذرد هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد شب خفته و
روز مست و هر صبح خمار   اوقات عزیز بین که چون میگذرد
در مذمت دنیای ملامت کیش و سرزنش آن پیش از پیش
و شناسای گوهر خویش که باعث حق شناسیست پیش دور اندیش
بمعیار عقل و تمیز جوهر خود بشناس و از در قیمت گوهر خود قیاس
کن که متاعیست کاسد و بضاعتیست فاسد چراغیست خوبان
ادراک افروخته اما بر رهگذر باد است و بنائیست از حباب.

خاک بر سر افراخته بر آبش بنیاد است نه با کس هرگز بپاید
و نه اعتماد را شاید پس صلاح و مصلحت است که نیت را خیر اندیشی
مصروف داری و کار را برضای حق سپاری و با خلق نیکوئی ورزی
تا پیش حق بهر چه گوئی از برای این کار و آن به تعاقب و موقوف
بطاعت و عبادت است آفریدن عرش و کرسی به تلبیس است اینکه
خدای تعالی را محتاج بان گویند ترا از ابلیس است خدای تعالی از عرش
مستوی است عبد الله اند که استوی چیست آنهائیکه خدا را
نشناختند بر عرش و کرسی پرداختند چه آنجا که ساحت جنت
نه عرش است و نه کرسی سخن جمله گفتم دیگر چه پرسی پس از این گفت

وگو تو آنی اگر خواجه با منافقت خورشید اچه نادان آتن

آهست بر آئینه گاهی لعلیست و گاهی آینه یکی چون آب

و دل شتاب و میرسد و یکی مست خواب و بر آئینه میرسید او را

او را جواب لن ترانی گفته و بار کوه حرمان بر دوش بسته

و این در خانه آمهای خفته و متوکل سبحان الذی اسری کرد بر کرد

او گرفته لطفش میگوید بیا قهرش میگوید میا از آسمان کلاه

مبارد که سر فرود میارد و عبدالله مردی بود بیابانی میرفت

بطلب آب زندگانی ناگاه رسید بشیخ ابوالحسن خرقانی اگر

چیزی میدانی من گنجی بودم نهانی کلید و ابوالحسن خرقانی

درین راه پایدار باش و کار خام مکن   گر بره شهوت و

خواهی رفت گردم خبرت که چو خواهی رفت بنگر که از کجا آمده

میدان که چه سگی کجا خواهی رفت   اگر روزی صد بار خاک کوی

به از آنکه در بند خود هلاک شوی زنهار از دل حجاب و تازیانه

تا چند بازوی خودت پست شوی شتاب که از فنای خود مست شوی

از مایه و سود داد و جهان بسته شوی

در نکوهش دنیا و سرزنش از ظلم و تعدی

و ناپایداری آن ستمگار و همدری جور اشرار   دنیای رهگذر گشت برای

وادی ای برای مرگیست دنیا چاهیست تاریک نور آیات

تاریک وای برآنکس که چراغ ایمانرا بکشد و بار مظالم

گرفتارست مکن که آه یتیمان شبی برون تازد فغان نالش

بعرش ملایک اندازد زتیر بخش یتیمان مکن دلیری زنور سینه پری

که ناوک اندازد حذر همی کن از آن نالهٔ سحرگاهی که گر بکوه زند روزنی

درو سازد بوقت نیمه شبی گر بکوه الا الله هزار همچو توا از خانمان براندازد

هزار جوشن و فولاد اگر بپوشی تو چو آه گرم هشیری چو موم بگدازد

هزار دشنه کشیده است تیغ آه تو برای گردن آنکس که گردن اندازد

متاز بر سر مظلوم ساکن ای ظالم که دست فتنهٔ ایام بر سرت تازد

درون سینهٔ مجروح مپلو مخراش بدانکه روز جزاست و با تو پردازد

اگر بخل

اگر بخل کند سائل بتهدیده جزا دهند و ترا در جهنم اندازد

زبار جور لیمان منال عبدالله گر رخنی بزند گرد کار نبو آرد

زنهار کس را میازار تا درمانی اخر کار که الظلم ظلمات یوم القیمه

سعی کن تا نیفتی در شکاف اگر بی انصاف بدند که انصاف

چیست انصاف داند که بی انصاف کیست ای ستمکار

بیندیش از روز جزا که ترا سوی ظلم افکند از چاه بچاه

بثبات کند روز بسوی تو نگاه در پایمال و بیکان نیاید

و عاقبت حال آنها و اظهار فا شد کان مرکز افلاک بریان

حال ارواح خاک وخطاب ایشان با عاقبت اندیشان

بقصد زیارت آن خانها و نظر کن بدیده عبرت بگورستانها

ببینی چندین مقابر و مزار خفته در آنها زیبایان صد هزار و سعی

کردند و کوشیدند که در تابه حرص و امل جوشیدند و از گوهر

گران بها بر میان بستند و سبو سبو زر و سیم پر کردند و حیلها نمودند

و نقدها ربودند عاقبت مردند و حسرتها بردند انبارها انباشتند

و غم دنیا بر دل گذاشتند ناگاه جمله را بدر مرگ کشانیدند

و شربت اجل چشانیدند بلی شناس جهان او بود نرسیده بدو

مکن عمارت بگذار و خوش از و بگذر گر اشنیدی و دیدی که مرگ

داد آمان ز خاص و عام و بد و نیک و بنده چاکر اگر هزار جانی

اگر هزار هزار که عاقبت ملک الموت آیدت بر در گفت ماشیر

خسرو تو میشویندی حذر همی کن از انچه روزگار و چون

مال و حال و فریفتگان این دنیا چنین است که شنیدی

و عاقبت کار ایشان اینست که دیدی پس از موت بنید پس

و حجاب امل بردار از پیش و اگر نه وای بر تو و دوزخ ماوای تو

بدانکه دوستان جاهل گویانند انچه امان غافل وای بر ان جاهل

دیوانه اند که بر حالها می بینند که در خاک و خون غلطیده ایم و خفته ایم

و چهره در نقاب نهفته ایم و هر یک ماه و دو هفته ایم از باد شما در

رفته ایم ما نیز پیش از شما در بساط کامرانی بودیم و انبساط جهانبانی

نمودیم بستان دنیا نمکیدیم عاقبت شربت اجل چشیدیم
وا رزندگانی وفا ندیدیم ناچیز شدیم خود را دیدیم و بر باد فنا
دادیم و بر خاک عنا افتادیم نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال
و منال ما قیم منفعتی فا نعیم با این همه ندامت گردد پیش بودی
قیامت اکنون نه ما را بالشی و نه فراشی نه نقدی و نه قماشی
نه شایان حرف و ندائی نه امکان صورت و صدائی همه مستیم
مست گدائی خط ما از دنیا حرمانست و گوشت ما نصیب کرمان است
و قتیکه بود ما را امکان و گوهر در بود در کان نکردیم و سری وا نکشیم
در پشانی افتادیم و بر همان نخال جان دادیم اگر بدرید ما و در ما نظر کنند

که سر یک میزاریم و اشک حسرت از دیده میباریم و عبرت
خود میداریم حال ما بر شما غیب و اگر دو ما پیش شما غیبت روا آید بر آ
که در حال ما کنید نگاه که نه از نام ما بود خبر است و نه از جا
ما اثری ابدان ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده و خانهای ما خراب
منزل و مکان ما تراب در تنبر ما دگری نایب و یتیمان غایب رخسار
ما خاک آمیخته و دندان ما ریخته و زبان ما فرو بسته و دهان
ما درهم شکسته و تمامی اعضا زخم خورده و مرغ روح ما پریده و سبزه
از خاک ما دمیده ما در خاک تیره و شما در خواب چیره ان
فی ذالک لعبرة لاولی الالباب و الیه المرجع و المآب



هرچه جز که هست ترک بباید کرد — وز ترک اساس مرگ بباید کرد

در قطع تعلق از بدن راحتهاست — در خواب قیاس مرگ بباید کرد

در ترهیب از غفلت و ترغیب بحصول زاد راه آخرت

چون ترا همیشه مرگ در کمین است و مقام تو در زیر زمین است و
بازگشت تو برب العالمین است تا چند غم دنیا بر دل و از آخرت
غافل بروز خنده و بشب خواب و دل در غفلت و تن در جمع اسباب
اندرون گور همه حیرتست و بیرون همه عبرتست مقام عبرت و حیرت
چه جای عشرتست

دلا در کار حق میکن نظرها — که در راه تو می بینم خطرها

گشا از خواب غفلت چشم بیدار — بگوش هوش تو گویم خبرها

نظر در

نظر در خلق گورستان فکنده — ز نیک تیر فا جمله پسرها

بسا شاهان همه رویید در خاک — کز ایشان در جهان مانده اثرها

معاصی زهر قهر است و موذه — بکام نفس تو همچون شکرها

گذرگاهست این دنیای فانی — بباید مرد عاقل در گذرگاه

چو در پشتست مرگ ای بی بصا گه — تماشای جهانست در سفرها

پس شان خردمندی نیست که دل از دنیا برداری و اسباب
غفلت بگذاری و پیش از رحلت دنیا حاصل کنی زاد عقبی

اگر در ظلمتی اینک ببر جت — حساب امروز کن فردا چه حاجت

هم اکنون حکم کل من علیها — ستاند از تو این تاج دو واجب

بکنج شحنه و تابوت حبسی   بخواری کر بود بحشتی زعاجت
کنون از رحمت فراغت بنمائی   نکورائی بدلے احتیاجت
زرنج دق وسقای پیر اصفا   مکر فضل خدا سازد علاجت

در بیان راهبران مطلوب و گمراهان مغلوب و

قبول حضرت عزت و توفیق هدایت و نشان اولیا و درویشان با صدق و صفا   بدانکه حضرت عزت اینجا محل اسرار گردانید و ودیعت سرسری مکنونات ساینده پس از ان پردهای حجاب الکثیفت و سترهای ثقات و حجب بعضی از موالید و بعضی از اعراض معرض بجواهر بارتر

بریاضت معلوم شود که طفل طبیعت کیست و اهل شریعه کیست و پیر بار رسیده و طفل کاردیده کیست پس در دل ادمی چراغ معرفت برافروخت و علوم اسرار و صور بر کیفیات بدوخت انان که اهل هدایت بودند بحکم دلایل هرچه پیش بیامد بدیدند و میدیدند لاجرم چون هوا را بریاضت دور کردند و نفس را بجاهن مقهور گردانیدند و درون پردها هرچه خواستند شناختند اما انان که از اهل ضلالت بودند لیکن ایشان ندیدند و نشناختند بر نقش کرمانه عشق باختند و بر سر شادروان کمند انداختند چون در نگریستند نه از طریقت اثری یافتند و نه از حقیقه خبری شنیدند

نه از فعل خامی منو دند و نه در راه وفا قدمی نمودند مگر بغلبه علو

شدند و خود از دین محجوب شدند پس طبقه خردمندی دانش

آموختن و بینش اندوختن است تا آنچه پیش آید مدلل بدانند و بر جایی

که در راه افتد بدانند پس از آن هوا را بریاضت از خود دور کنند

و نفس را بمجاهدت مقهور کنند تا بهیچ غلبه مغلوب نشوند و از دین محجوب نشوند

اگر از مقبولان باشند در زمره فقها و اگر از مردودان باشند لعیاذ بالله

چه حضرت حق سبحانه و تعالی بعضی را بدست قبول برداشت

و برخی را بدست رد قبول بگذاشت پس کسی را که حق توفیق داد او

نمود در راه آوردن انبیا و راه نمودن اولیا او را چه سود و نشان او

دو چیز است

دو چیز است اول سعادت و آخر شهادت چون سعادة

و شقاوت از ادیست از معصیت چه جای اگرچه والدین

جاوید و ادر قسمت ازلیست تا قلم رفته آنچه درمانست قدر جبر

پیدا است و جبر قدر پنهان راه قدر معمورست و راه جبر ویران

تو مرکب میانه این هر دو میدان سخن اول و آخر بشنو که

کی میگویم بظاهر کار نیز بخش عملست کار در قبول ازلیست با اگر از درون

راه دل آگاه باید پری کردن بعلمست از غیب خبر دادن منجملس خلق را

در حق پیر دون عماریست و زخم باطن کردن جلادیست و ملامت

بد خواهست اسرار معرفت فاش کردن نو انگیخت امید عطا و طمع

ثواب داشتن دکان داریست صبر کردن با او برابریست
کرامات فروختن بکمیست کرامات خریدن خریست گریه کردن
سقامیست خود را زبان بکشتن رعنامیست یاد کردن بزبان
غافلیست اندیشه کردن جاسوسیست خاموش بودن ناسپاسی است
نعره زدن دل بکشیست شادی کردن نهایت سبکیست اندوه
خوردن گران جانیست اخلاص ورزیدن خلاص کسب محبت
ذاتی ریاکاریست تواضع کردن بیچارگیست مدعی اخراج
تکلف کننده متعدیست تصرف در تصوف کافریست
خورسندی دان همتیست درویش رفتن جاه طلبی است در برابر رفتن

باز پس رفتن بو العجبیست زیرکی بیخودیست بی افکاری
بی نشانیست نام این راه رند کامیست منتهای این راه معلیست
متکای این مند هیچکسیست آخر کار و بار خاکساریست این
سخنهای خواجه عبدالله انصاریست نشان امیست که بحیله نزنند
و زحمت نخورند و باجبار نپوشند و مزد کار نکنند و از ورزیدن توبه
دست باز ندارند و بر خدای تعالی هیچ نگزینند وعده نبخشند تقسیم
و از دوستی دنیا و جاه اعراض کنند و ایشان را چهار طمع بخلق نباشد طمع
مال و طمع جاه و طمع دعا و طمع ثنا متابعت سنی میلش باشد
با حضرت مصطفی اند که درویشان طایفه اند که همه هوشیاران مستند

پنداران گشته نه بر شادمانی دل بسته و نه از قوه کامرانی
خود را خسته دلان شکسته راه کویان هوا پرستید تا کامرانی ام
که از هستی و منی رسته و از هوس‌ها و من جسته و راه جاه ترک گشته
و در حرم لی مع الله نشسته خدا و می که داد بند گر داده آمده
ترک دنیا کرده اند و در همه آزاده اند روزها با روزه اندر گوشه بنشسته اند
بار شبها در مقام بندگی استاده اند طرفة العینی نبوده غافل از حضرت ولی
سیلها با این همه از چشم خود بگشاده اند راحتی دیده و ذوقی یافته از دیدن او
روز و شب در کنج محنت سر نهاده اند پیر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند
فرقه‌ئی کبر و فرده زمره دل باده اند در بیان آنکه تصوف چیست و عارف کیست

از

تصوف چیست کار کردن و مزد نا خواستن رنج و بار
بر دل و بار نا گفتن از دوست حکایت نا کردن و با دوست
شکایت نا گفتن و عارف را از دنیا عار است و آخرت
در پای او خار است او را با این و آن چکار است از عارف
در جهان نشان نیست آن زبان که عارف را نشان دهد
در هیچ دهان نیست از چه نشان دهان چیز که در جهان
نیست صوفی آنست که از جهان نشان است لم یزل
شنودی نشان آنست امروز نهان و فردا در نهان است تو اشنیده
میدارد این راز را که فرو داند وقت بیان است اگر سران

کار داری برخیز و قصد راه کن نه راه برگیر و نه کس را همراه

جوانمردی سجل کن و جوان مرد آگاه کن عافیت را بار دارد

و سخن کوتاه کن عارف یکیست از صوفی چگویم که کیست آن نه آدمیزاد است

و نه آدمیست زاهد به بهشت مشتاق و عارف به دوست از صوفی

چگویم که صوفی خود دوست دانی که زندگانی تمام کدام است

آنکس که همیشه پیام است و بر دل وی از حق پیام است و در دل او

ذکر دوست بر دوام است و عقبی دانه او و نه دام است و نه دانه

انتظار را طاقت باید و ما را نیست و صبر از او غائب باید و ما را نیست

هر کوه که نه برآورده مهر اوست تا موست هر آب که نه دریای اوست

همه خونست اگر پا داری در بند او دار و اگر سر داری در بسته او

دار هوش دار تا از این دو لقمه نیفتی که اگر از بهشت بهشتی نیفتی ای آگه

از گوشه او نیفتی اگر یک کس را از دوستان او قبول کردی

رستی اگر یک کس ترا قبول کرد با وی پیوستی سخن حلاج اینکه شمه

نه قبول کردم نه انکار من نه صرافم مرا قبول و انکار چکار

انکار من این کار شوم است انکار کننده محروم است سیل بالا دل

و من در نام موم هم دردمندان دانند که من چونم بار کش باش

نه بار نهنده بحث حکم باش نه حکم کننده نفس بیت قبول

خلق زنار عین حقیقت تو گفتم یکبار این کار نجدست یا بی طلب

بلکه بحرمت یابی و ذل ادب اگر این جان در سر این کار بشد
شاید این کار ما را جان میفزاید بگوان تا جان زنده شود چون
جان زنده شود تن بنده شود و دل از دنیا پراکنده شود
چون جان تو در علم یقین شود تن در سر این کار تو رانده شود توفیق
درین هر دو چه گردید رفیق میدان که دل از جهان پراکنده شود
در مراتب بگشتگی دنیا روانکه بی نهایت هیچ مرتبه نیرزد آن
و نماز و عبادت با اخلاص و صدقه بی اختصاص و راضی بودن
بقسمت و رنج نکشیدن در زیادت و جهاد با نفس مکار
و تخلیص آن از دست اغیار چون باو نگری ترا نماز به چون

و چون خود نگری ترا نیاز که هر که نیاز بدو برد توانگرش ساز دو گیتی
ناز بدو کند عزیزش گرداند ؎ گدای میکده‌ام لیک وقت
مستی بین ؎ که ناز بر فلک حکم بر ستاره کنم ؎ کار بر روزه و نماز است
شکستگی و نیاز است طاعه بصدق و اخلاص نکوست و گرنه
چه آید ز مغز بوست رباعی ای زاهد خودبین که محترم رازی ؎ چندان منما
و روزه خویش نمازی ؎ کارت ز نیاز میگشاید نه ز ناز ؎ بار بچه تو نماز بصدق و نیاز
نماز کردن کار پیره زنانست روزه داشتن صرفه نان ست
حج کردن تماشای جهان ست نان دادن کار مردانست
آن شنیدی که حیدر کرار کافران کشت و بگشاد

یاد داد او سه قرص نان جوی هفده آیت خدای فرستاد

داد گوهست و نمازگاه منار زر ابدرگاه و داور ابپای گاه آه از آن

تفاوت راه دو اهنست از یک کارگاه یکی نعل ستور و یکی آینه

شاه باش تا کردار مصاف بازشود سوار از پیاده شمار گردد

هر که نور اخلاص یافت از ریا خلاص یافت طاعه بریا از آنچه چون

جامه عاریتی خواسته هر دل که در و چشم محجب باشند

اهل عالم خط ملامت بر او کشیدند با دشمن ظاهر جنگ کردن

آسانست کار با دشمن باطن است که قصد ایمان است و چون باد

مباش که هر خس را وزیری و چون خاک مباش که هر خسی پای تو

که با هر نااهل بازی چون آب مباش که هر خسی پا میزی و آن

در سر درم مکن ای پارسای دین فروش دین خود را بلقمه مفروش

اگر در فتنه آخر زمانیم هر ای امینم که روز و شب در عصیانیم هشیار باش

که عقبه بس باریکست و کم جنب که گور بس تنک و تاریکست کرامات

نه بر آب رفتن است کرامات عین حقیقت گفتن است بهار

سه است بهار تن و بهار دل و بهار جان بهار تن از دست

و بهار دل وفاست و بهار جان تقاست در این راه تنی باید مرده

و دلی باید زنده و جانی از تفرقه ایام برکنده عام را نند که تا بس و عا

نبود اجابت نبود خاص را نند که تا اجابت نباشد نبود فسق و عا

دنیا نه سرایی است اگر آسایش است انهم آزمایش است دنیا را
اگر دوست داری بده تا بماند و اگر دشمن داری بخور تا نماند چون
روزی تو از روزی دیگران جدا است اینهمه محنت بیهوده چرا است
مهر از کیسه بردارد به زبان نه مهر از زبان بردارد و بر میان نه
آنچه از آن ماست از ما نگردد و آنچه از آن ما نیست بر ما نگردد طمع از
هر که گردی اسیر او گردی منت بر که نهادی امیر او گشتی بیخ از
مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند
و از آن دیگران از آن خویش میخواهند رباعی باید دل بقضای ایزدی
راضی باش ✽ نه در پی مستقبل نه ماضی باش ✽ رزقت ز ازل الحکم و مطلبی ✽

هردو

هر دو تو کی دهند خود قاضی باش مرعظیه آدم در معرفت فضایل محموده و
شمایل مشعوده و ابتقاع رضیه مرضیه و اشراع رویه غیر مرعیه ابیات هر که
خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد و با حق بصدق
و با نفس بقهر با خلق بانصاف با بزرگان بخدمت با خوردان
بشفقت با درویشان بسخاوت و با دوستان بنصیحت با دشمنان بحلم
با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع مصرع در خانه اگر کس است یک حرف بس است ✽
دوازده چیز باید تا دوازده چیز را شاید جود باید بطاقت صحبت باید با وفاق
موافقت باید بی عداوت عیش باید بی همت دیده باید با باش
شناخت باید بی جهالت خاموشی باید بر عبادت حلم از ایات الله شاه و

نفس باید باصیانت از ماجرم آید و از وخرامت شب نماز باید
و روز زیارت همت صافی باید و دل بر بدایت تا کار با خود
کرد و کفایت مؤمن بسه چیز بخدای تعالی نزل گیرد اول آباد
تن دویم بسخاوت سیم بی آزاری که خلق را بیازارد شعر مباش
در پی آزار و هر چه خواهی کن ❊ که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
اصل ایمان چهار چیز است خوف و رجا و حب و یقین اگر خوف
نبودی امن بودی و امن بودن از خدا کفر است اگر یقین نبودی
و اگر حب نبودی بغض بودی و خدا را دشمن داشتن کفر است اگر
یقین نبودی شک بودی و با خدا شک بودن کفر است

هر که از دنیا رسته است از همه بلا جسته است از غم حسد و از عذاب
حرص و بیم درویشی بر هر مؤمن شش چیز واجب است دو بر زبان
و دو بر دل و دو بر تن اما آنچه بر زبان است ذکر خدای تعالی است
و سخن نیکو و آنچه بر دل است بزرگ داشتن امر خداست و شفقت بر
خلق و آنچه بر تن است طاعت خداست و رنج خود برداشتن از
خلق چهار چیز مکن که نشان بدبختی است ناشکری در نعمت بی حیائی
در قسمت کاهلی در خدمت بی حرمتی در صحبت بر سه اعتماد
نشاید کرد بر دل و بر عمر و بر وقت که دل رنگ پذیراست و در عمر
تقصیر است و وقت تغیر پذیراست خدای تعالی بنده را سه چیز داد

داد زبان و دل و تن گفت بزبان که مرا یاد کنید و بدل مرا

دوست دارید و بتن مرا خدمت کنید تو بزبان فضولی گوئی

و بدل او را فراموش کنی و بتن او را خدمت نکنی اگر مومنی بزبان

او را استغفار کن و بدل و را اعتبار و بتن افتقار و بزبان

حکمت بدنست بتن امانت و بزبان شاکر و ناطق و بتن صابر و سابق

و بدل صادق و بزبان لطیف و بدل خفیف و بتن عفیف بزبان

ستایش بدل نمایش بتن گذارش بزبان حمد و ثنا بدل خوف و رجا

بتن عافیت از بلا بزبان قرآن و بدل ایمان و بتن فرمان

هر چیز را گوهر است گوهر مسلمانی شش چیز است یکی آنکه چون

درویش

درویش شوی خود را پیش خلق چنان نمائی که توانگری دویم

آنکه چون بیمار شوی خود را پیش خلق تندرست نمائی سیم بر بندۀ عبادت

مشغول باشی و خلق را از خویش کامل فرانمائی چهارم هر چند

خلق با تو عداوت کنند تو با ایشان شفقت در نصیحت کنی پنجم بوقت

مستی و بوقت تنیبی یقین را درست داری ششم همه خلق را از خود بهتر

دانی و ستایش راه خلق چهار چیز را دان تا سلوک این طریق تو را آن

اول علم دویم ورع سیم یاد حضرت او و چهارم وجد او که با علم نبود

جهل زهر آلود بود و او که با ورع نبود عاقبت کار او وبال بود

و او که با یاد او نبود کافر نهانی بود او که با وجد و نبود دل او مرده

بود رضای حق در سه چیز است اول نگشتن هوا دویم از پیش
برداشتن دنیا سیم گم کردن خود در طریق خدا دنیا بد و کار آید یا بیکی
ده که تا پایت بگیرد یا بکسی ده که تا دستت بگیرد اگر آب پاک است
از مدعی چه باکست دریا نه بدهان سگ ناپاک شود نه بنیک بهفت
دریا پاک شود بدانکه در سخاوت چون باد باش که بهر کس وزی
شفقت چون آب باش که بهر جنس میرسی اما در صحبت آتش باش
که با هر کس نیامیزی نشان زهد سه چیز است کوتاه گرفتن امل حقیر گرفتن
نزدیک دیدن اجل ای با کامی که از ناکامی بر آید وای با
ناکامی که از کام بر آید ای ز یک قطره منی در ترازوی قسمت چند منی

هان بکس گمان بد مبری که از گمان خود بر نخوری عیبی که در تست
دیگران را ملامت مکن طاعت نکرده دعوی کرامت مکن
اگر تو خالق را شناختی بدر مخلوق نپرداختی نام تو در لوح
و در کیسه بود انگی نه از خراب خراج میخواهند و زهره باکی نه
هر که بر خود بند و بر خود خندد و خرقه با دل پر گندم چون بنگی شود
بر سنگ افگنده لقمه خوری هر جائی صحبت کنی هوای
رئی هر دو سودائی از دوست عیب نباید اما چشم دوست
دوستی با دوستان و یاران موافق کن که دوستان
ساله و نواله بقائی نباشد جو سحور از موسیت مهار از رحمت الهی

در پی صاحبش که میکشد او را فرشته به ثواب بسوی بهشت
جاویدان و بدخوی را مهاریست از عقوبت نامتناهی در پی
صاحبش که میکشد او را شیطان عذاب بآتش نیران رباعی
گر بصورت ملکی با لطافت حوری ❀ تا بمعنی نرسی از همه دلها دوری
حسن خلقست که از خلق بماند جاوید ❀ حسن ده روزه چه باشد که بدو مغروری
موعظه دوازدهم در امر با وصاف پسندیده ای عزیز بدانکه بهترین کارها
شناختن خدایست عز و جل اول خدای تعالی را باید شناخت
که اول چیزها اوست اگر همه ندهند او بدهد و چون دهد کسی نتواند
بستاند و چون او ندهد کسی نتواند که بدهد او را نگاهدار تا او ترا نگاه دارد

و عمر را در پرستش او خرج کن که حساب خرج او خواهد خواست
دلیل راه علم و نماینده صراط المستقیم خدا را دان عمل انبیا و اشنهر
پیغمبران را زنده دان قرآن را امام دان نماز و روزه و حج را
و زکوة بگذار و غزا کن و حق را فراموش مکن و صبور باش
و در هر کاری یاری از خدا طلب سرمایه عمر را توحید شناس
و تقوی را بنیاد دان اعتقاد خود را گنج بی زوال دان خوی
نیک را بر مردم اهل دار بر نیکو کار بهانه جوی مباش
منت بردار و منت منه ناسپاس و بی منت راه جود
راه بده نان هر کس مخور و نان به همه کس بده بر بریده زبان اعتماد

مکن مختاری را در خانه راه مده وفا از مردم اصیلی جوی که اصل گهر
خطا نکند و دل و جامه را پاک دار با مردم فرومایه منشین و خوبان
درویش را خوشدل دار بدترین عیبی بسیار گفتن است اوان عمر را
بادانی با جرم مرسان مگوی و مخور و کم خسب در صحبتها حاضر مشو
گیر برگذشته و شکسته و ریخته افسوس مخور آنچه در دست داری شادمان
باش و آنچه از دستت رفت غم دریغ مخور تمام زندگانی عاقبت را
شناس عمر را غایت دان تن درستی را غنیمت دان حلم را
در هیچ حال فراموش مکن از مرگ ایمنی مجوی بر عمر تکیه مکن
بسیم دین مفروش ز دیو عشوه مخور از قهر و جهاد فخر مکن جهان خود را

به آشکارا در اندیشم جهاندیده را کمترین با ستیزنده سخن
مگوی کسی را بخصومت و جنگ وعده مکن از فرمان برداری
حذر کن مال را فدای تن کن عقوبت را باندازه گناه کن
دوست را بتواضع بنده کن بر زاهد جاهل اعتقاد مکن
در سخن جواب اندیش باش کسی را بافراط مگوی و مستان اگر
چه زبان ات قند باشد تا نخوانندت مرو آنچه نخرند مفروش در گذر باد در
گذر اشد آنچه بنهاده بر مگیر نا کرده مگر دار مکار تا در آزمایش
مکوش بنده حریص مباش خفته غفلت مشو از گناه لاف مزن
از درویشی مترس از زاده خدا مخور تا گم نشوی بخشنده حد استغنا

از انسودی که اخرش زیان باشد گرد او مگرد نفس را برای
مال پامال مکن برای اندک چیزی خود را بمقدار مکن عزیز را از هیچ
سری باز مدار خود را اسیر شهوت مسار در سفر خوی خود را خوش دار از اندا
که در حضر داشتی اگر صلح بر مراد رود جنگ باش ⁂ کاری
که بصلح در نیاید ⁂ دیوانگی در و باید ⁂ دشمن اگرچه حقیر باشد
از و ایمن مباش از دشمن خانگی بسیار ترس با ناساخته سفر
مکن بر اندک خود قانع باش امانت نگهدار تا توانگر شوی
نمامی و دروغ گوی را بخود راه مده اگر در بند خیر کسان نه خود را
بنده ایشان مساز کمان مردمان در حق خود خطا مکن در

درجای

درجایی که باشی گستاخ مباش که خدای تعالی با تست و در همه
ضعیف رای مباش عهد را در حالت غضب و سخط نیکو دار
چون مال و جاه یابی از خویشان باز مدار وقت را هیچ بدل
مشناس دوستی دلها از خاموشی و کم آزاری دان مکن کاری
که نباید کرد و چیزی مگو که عذر باید خواست سود هر دو جهان
خاموشی دان حرمت را به از مال دان و نگاهدار از سلطان
قاهر و جابر بر حذر باش و اندک نوازش او را بسیار دان
عفو را از هیچ سزاوار دریغ مدار راست گوی و عیب مجوی راست و دروغ
مانند مگوی نخست اندیشه کن و آنگاه مگوی با هیچ بدی همداستان

مباش بلا را بصدقه دفع کن اگر مجال بود تدبیر با عاقلان کن
پیران کار دیده را حرمت دار و از آموختن علم و پیشه عار مدار کار را
از خود چنان نما که در نمائی جرم و بهتان بر کسی منه تا در نمانی
تا انفعال تو بار نگردد و معیوب را شام مگوی با کسی خری
که جواب او را نتوانی شنید مگوی چون خود را شناختی بزرگ
طاعتی دان جمع مال را اقبال دان و خرج ما کردنش را وبال دان
خود را از همه عالم کمتر دان بیهوده گوی را از همه آفتها دان
دوستی نمودن دشمن را دوستی مدان کسی را که بنو کارش بر آمد
مترسان خلق الخیر خود امیدوار گردان سخاوت را

کردن وعده را دان توانگر را مطلق خورسندی دان
رضا دادن بفساد سر معاصی دان نفاق را پیدا نشی دان
صحت و عافیت از حق تعالی عطای بزرگ دان تن سینه را
مال مدان بتجارت در هیچکس منگر دنیا پرست مباش که دسترس
خدا را پرستیده باشی از تقوی زاد آخرت بساز بر طاعت حریص
باش و بران تکیه مکن ریا پایان حسن عمل اعتمادی منت
سعدی مکر بسایه لطف خداوند تن را در دریاهای آز غرقه مکن
تا توانی یار خود بر حلق غرضه مکن زبان را بدشنام عادت ده
نعم کسان یادی مکن محال را هیچ تاویل باور مکن در جایگاه همت

تهمت مرو بنده که فروختن خواهد در خانه مدار از عمار چشم وفا

مدار هر که از ملامت سیر شد از وی دیگر بر سر خود بار زن خود مگوی

بیمار و نادان و مست را پند مده شغل اگرچه خورد بود بنا از دو

سفرهای دوستان را از عیب ایشان آگاه کن از دوست

نیک بجور و خطا گرانه مگر چون بیگانگان در راهی چشم را خاش

کن مردم را بمعامله بیازمای آنگاه دوستی کن مردم را بحرب

زبانی بفریب با صاحبان دولت مناکحت مکن که کم از آنی بدان را

طعنه مزن ملک را و زیر خدا ترس مضبوط کن شریعت را از شمار

طریقت را دل و حقیقت را جان رعیت بی طاعت را

ادبی

رعیت مدان در جهانگیری سلاح و سخاوت و مدارا شنا

بعیب خود بینا باش مشورت با دشمن مکن و چون کردی بجز

او گویند بشنو خود را از معتمدان گردان تا همه بتو اعتماد کنند زیارت

مردگان و زندگان بر و راحت از رنج طلب حق را دوست دار

مار را دشمن در آغوش تا زنده شود دست می جنبان با کاهل

نشوی روزی از خداوند با جاهل نشوی شعر هر که او چشم کاهلی گشود

کاهلی کاو پیش باز آرد صحبت با خردمندان دار پای

از گلیم خود فراز مکن بظاهر کس فریفته مشو با نیکان برادری کن

چون پیش بزرگان منشی همه گوش باش و چون ایشان سخن گویند

تو خاموش باش سرمایهٔ عمر شمار نجات از نفس خود در عیب
جوی نادان ازاز نده بدن بنفس خود دام آمده که بسیار خود اند
خواهد شناسی سرمایه بزرگ دان از دشمن دوست رو پرهیز
شعر از دشمن دوست رو بپرهیز ٭ چون هیزم خشک را آتش شرر ٭
از نادان مغرور احتساب نما ناشنیده و نادیده مگوی
رباعی اندر ره حق تصرف آغاز مکن ٭ چشم بخود و بعیب کس باز مکن ٭
سر دل هر بنده خدا میداند ٭ خود را تو درین میانه انباز مکن ٭
در جواب تو تعجیل منمای تا پرسند مگوی دل را بازیچه دیو مساز
تا از محاسبه خود سر داری در دیگران شروع مکن اندک خود را بهتر

از بسیار دیگران ان غم بیهوده مخور از حال خود غافل
مباش سعادت دنیا و آخرت در صحبت دانا شناس سخاوت
پیشه کن فخر به نقرا و محبت ایشان کن بحکم خدا راضی باش
تواضع پیشه کن از خود لاف مزن **رباعی** عیب است بلند بر کشیدن خود را ٭
وز جمله خلق برگزیدن خود را ٭ از مردمک دیده بباید آموخت ٭
دیدن همه کس را و ندیدن خود را ٭ نکوئی کن تا بد نیابی کس را
بنعمت رنجه مگردان در بند حرص مباش فریفته بدل مشو
مال را عاریت دان بدانکه هزار دوست کمست و یک دشمن بسیار
از مردم نو کیسه وام مکن حرمت خاندان قدیم نگهدار

نگهدار تو بتوانگری مفاخرت مکن از معصیت دور باش مردم را در غیبت
نیکو گوی که بر روی توانی گفت نیازمندان را سرزنش مکن
و درویشان را نا امید باز مگردان حاجت بر آوردن بینوا را
کاری بزرگ دان نیکوئی خود را بزبان میار مردم را در بدی
مدد مکن وفا از جوانمردان طلب کن جوانمرد چون دریا دست
و بخیل چون جوی دار از دریا جوی نه از جوی چاه شسته دار و پیشانی
گشاده با هر کس که بتو رسد بیاساید دوستی و را شاید که در وقت
خشم بر تو بخشاید در رعایت اهل گوش و چهار پای و جد کوش
و دین بدنیا مفروش با باش از خاطرها فراموش آنچه داری

بخور و بخوران تا میری همچو خران توانگری که از درویشی
ایمن باشد فاقت از خدا بوینه مباش بهترین زندگانی را
نیکنامی شناس و از را انجان خریداری نما دوست را
در وقت خشم آزمای در نیستی یاری کن خدا را حاضر دان بهر جا
که باشی و عزیز دار که کمال مرد در بندگیست و عزت در تواضع
افکندگیست بیت گر تو خواهی در دو عالم زندگی
کن بندگی کن بندگی ٭ کار کن تا مرد یابی بر مزید ٭ کان ترا از بهر آن
کار آفرید ٭ از دانشوران بزمان و دقیقه [illegible] اوران تمامست
آنست که بر عدم رعایت تربیت بعضی از هر آنست

در تقدیم و تاخیر بعضی از عبارات این رساله فیض مقاله

دست رد بر سینه جامع نگذارند و بر جهل و نادانی حمل ننمایند

بلکه از سهو و نسیان شمارند که این عقود

لالی را از صحایف متفرقه و کهور صفایح



بدست آورده منتظم نمود و در رشته انتظام در آورده

هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنه کارم

بجهت سرکار صاحب معظم و قبله گاه

مکرم آقا میرزا محمد علی الملقب در یوم الاحد

نهم شهر ربیع الاول تحریر تمت

۱۲۲۵

ناقل کمینه حسنعلی شنه